

برگزیده اشعار استاد بازار صابر



برگزیده اشعار
اسناد بازار صابری



شاعرو شعری اگر هست ...

درسوگواری پابلو نرودا

من نمی دانم که در سودای شعر
شاعر از شاعری ناشاد کیست
لیک روزی بی غزل، بی شعر تر ماند اگر لبهای من
چون لبان چشمه های خشک پرسین¹ می زند
هیچ کس مانند من ناشاد نیست.

شکر آن وقتی که از بند جگر
بیتهای تازه بیرون می شوند ...
درسر هر بیت، همچون در سر گهواره ای
چون زن نوزاد شادم
درسر هر بیت، همچون در سر پیراهه ای
گویی محبوس نو آزادم ...

شکر آن شعری که مثل کودکی
با عذاب تلخ تولیدش کنند.
روز نوروز است هر روزی که خلفی، ملّتی
در جهان چون زاد روز شاعری عیدش کنند ...

شاعرو شعری اگر باشد

کس غمخوار هست

حشم بیدار و دل بیدار هست
گونه های تیره از شعر آفتابی می شوند.

خشکیهای سینه از شعر آبی می شوند.

شاعر و شعری اگر هست، عشق هست

رحم و ارمان² هست

یعنی در سر گهواره طفلان هنوز

مادران شب زنده داری می کنند

اله³ در لب، شیر در پستان هنوز

محترم خلقی که او نیران⁴ و اسکندر نداد

لیک کولدیران⁵ و بیران داد او

محترم خلقی که شاعر پرور است

شاه و پیغمبر ندارد، لیک دارد شاعری

شاعری کز سینه اش هر نکته را

می کند چون معدنی از کان

بلکه همچون پاره ای از جان

مثل محبوسی که در تلواسه جان کندنش

می کند دیوار محبس را به دندان

خلق روز طوی⁶ و وقت ماتمش

دفتر و دیوان او را می کشاید همچو دسترخان⁷ خویش.

شعر او را تشنه ها چون آب می نوشند و چون نان حلال
گشنه ها با هم برابر بخش و قسمت می کنند.

شاعری را آفریدن کارِ یک صدساله ایست
سخت کاری، بارِ یک سیاره ایست
همچو ثروت شاعری گم کردن آسان است و لیک
همچو شهرت شاعری در یافتن بس مشکل است.
قطعه ای خالیست بی فردوسی طوسی هنوز
قطعه ای بیچارهٔ یک شاعر صاحب دل است.

گر چه شاعرها در عالم دیر پیدا می شوند
گرچه ننگِ شاعری بر مرگ القا می کند
گرچه عمر شاعران بسیار نیست
که چو من در آرزوی عمرِ حافظ وار نیست؟

که نمی خواهی که روزی نی، اگر یک ساعتی
همچو شاعر زندگانی کرده
میرد شاعری
شاهکاری نی، اگر بیتی بماند یاد بود
در زبانِ ملتِ خود

راضیم بدبخت باشم، لیک باشم شاعری
راضیم سرسخت باشم، لیک باشم شاعری
راضیم چون سعدِ سلمان

باگناه شاعری در چاه و زندانم کنند
چون هلالی شعر در لب سنگبارانم کنند.

شاعری در بود و در بنیاد من
کاش بی درمان شود، درد است اگر
درد شیرین، درد مادر زاد من

گر خطا باشد، گروگانش سرم
در بهای سر نمی دانم خطای دیگرم
راضیم من در خطای شعر رنجورم کنند
بلکه همچون رودکی کورم کنند

راضیم میرم مرا در خاک نگذارند و لیک
شعر در دستم بمیرم
شعر در حلقم بمیرم
شاعر خلقم بمیرم.

-
- 1 پرسین : تَرَک لب
 - 2 آرمان : آرزو
 - 3 اله : لالائی
 - 4 نیران : امپراتور روم باستان
 - 5 کولدیران : شخصیتی از روم باستان
 - 6 طوی : جشن
 - 7 دسترخان : سفره

مجسمهٔ عینی

خلق همچون پیکری و پیکری چون خلق نیست.
کوهِ خارا پیکری در هیكلی بیدار شد
روی او بر سوی ما و روی ما بر سوی او مست
خلق در تمثال عینی خلقِ منبردار شد

هیكل او را به حکم هیكل فرهنگ بین
ننگ را در سنگ بین و سنگ را در ننگ بین
هر که او را دید اگر، فردوسی نادیده دید
بار رستم را هنوز از رخس نافتیده دید.

عمرِ عینی از برای خلقِ صرفِ خامه شد
خلقِ ما را دفترِ عینی شهادتنامه شد
سرزمینِ ما خود از آثارِ او سر می شود
این زمین با او به دنیا یی برابر می شود

تا به عینی گرچه دریای سخن شاداب بود
تا به او در زندگی پیراهه¹ نایاب بود

مثلِ آن روزی که آن را می توان در یاد داشت
در لبِ و خَش و زر فشانِ مردمی بی آب بود

این حقیقت می کند چشم مرا هر بار تر
کس نبود در پنجرود از رود کی گم نامتر
در فرنگ از عهدِ سامان گر اثر می کافتند²
در بخارا توده ای دزدانه زر می کافتند

تا به عینی شاعران تنها به تنها خوانده اند
او سرود انقلاب خلق را با خلق خواند
تا به او از شاعران دیوان و دفتر مانده است
او به ما دیوان و دفتر، هم وطن، هم خلق ماند

تاجیکان را از زمین چون دانه ها دریافت او
چون کتاب کهنه از ویرانه ها دریافت او
تاجیکستان گرنه هر یک تاجیکی آثارِ اوست
خاطرِ بیدارِ مردم خاطرِ بیدارِ اوست

گرچه طبع رود کی شعر ذکی ایجاد کرد
آفرین بر طبع عینی، رود کی ایجاد کرد
گر به دنیا رفت سینا چون طبیب علتی
کرد او را حکمت عینی طبیب ملّتی

شُکرِ این مردی که روی خارِ های کوهسار
در زمین همقامتِ دور و زمان استاده است
همچو پیرِ تاجیکان با هیئت پیرانه اش
در مدارِ تاجیکستانِ جوان استاده است

بعد از این بی زندگانی زندگانی می کند،
نشکند سنگ حوادث سنگهای هیکلش
وقت اگو وقتی کند از روی او قطع نظر
پیشپایی می خورد در سنگ پای هیکلش

1 پیراهه : کوره راه.

2 می کافتند : می جستند

زبان مادری

هر چه او از مال دنیا داشت، داد
خطأ بلخ و بخارا داشت، داد
سنت والا و دیوان داشت، داد
تخت سامان داشت، داد.

دشمن دانش گدایش «دانش» سینا گرفت
دشمن بی سنتش دیوان مولانا گرفت
دشمن صنعت فروشش صنعت بهزاد برد
دشمن بی خانه اشر در خانه او چا گرفت.

داد او از دست گرز رستم و سهراب را
بربران ناتوانی را توانا کرد او
نام خود را همچو گور رودکی از یاد برد
قاتلان خویش را مشهور دنیا کرد او

قامت کوتاه منغیت
از منار کله اهل خراسان شد بلند
پستی صحرای قیچاق

از بلندی بدخشان شد بلند

خلق تاجیک

خلق ارمان

آب در چشم

چون یتیمان

در لبش خشم

چون اسیران

از وطن تا بر کفن هر بود و نابودی که بود

بر کفن طلب و وطن طلبنده ها بخشید و داد

دشمن درویش خود را

شاه و دارا کرد و خود درویش شد.

در میان تنگ چشمانی که در چشمانشان

سالهای تنگی را می دید او

گه در آتش

گاه در آب

ته به ته با سوختنهای منارِ سغدیانش سوخت، سوخت

با خرابیهای دیوار و درِ افراسیابش شد خراب.

لیک لفظِ مادرییش

همچو نامِ مادرش

در زبان و در دهانش ماند، ماند

هر سخن با شیر مادر
سخت شد، در استخوانش ماند، ماند.

خودبه خود در گوشهٔ خاکِ دیار
از جدایی، از غریبی
او گریست و گریه‌ها بر آبخاران یاد داد
لفظِ کوهستانی بر باد و باران یاد داد.

رودها را رودکی دان کرد او
بادها را انوری خوان کرد او

روز نا آبادیش تاجیک ربان آباد کرد
در زبانش دولت بی دولتی بنیاد کرد
دولتی از حرف وزنین
دولتی از شعر رنگین
از چنان شعری که هر یک مصرعش
جویه‌ای از خوبِ سربازانِ اوست
تارهٔ نوری از آتشیهای زردشتانِ اوست.

گویا چون سیدِ مجروح
او جراحتهای خود را
گشته و برگشته لیسید
با زبانِ خود دوا کود.

در سرایش تاجیک از بختِ نگون

گرچه با غیر و غنایم

همسرا بود

همرسول و همخدا بود

در زبان اما جدا بود

از سر صد منبر افتادند ناظرهای او

تا نیفتند از زبان خویشتن

در سر صد دار جان دادند شاعرهای او

تا نیفتد بر زمین قدر سخن...

در حد و سرحد¹ شناسی جهان

سرحدِ تاجیکِ زبانِ تاجیک است

تا زبان دارد و طندار است او

تا زباندار است، بسیار است او

تاجیکستان

تاجیکستان، تاجیکستان
هر کجایی رفتم از آغوشِ تو
دامنم را من تکیدم¹ ره به ره در هر قدم
پای خود را ره به ره تا سرحات
بر زمین افشانه رفتم
از پیم تا کم نگردد ذره ای خاکِ کمت.

هر کجایی آب دیدم
قطره ای خوردم اگر
من گرفتم قطره ای در چشم
تا کنم آبِ ترا یک قطره بسیار

پا به هر خاکی نهادم
در قطار رهگذرها
گرد خاکی را گرفتم در سر میژگان
از بر ایت همچو سوغا
تا کنم خاک ترا یک ذره بسیار

هر کجایی سنگ دیدم

دست بردم بر سرش
چون برسر فرزند خویش
گفتم: او را از بد خشان کنده اند
طفل شیرخوار مرا از بند پستان کنده اند

هر کجا بودم مسافر
راه ها را چون غزلهای
خط به خط کردم من از یاد
راه ها را چون غزلهای بی غلط کردم من از یاد
تا که روز باز گشتن
بی غلط آیم به سویت ...

هر کجا بودم، نبودم
من همان فرزند دهقان توام
در خیال ریز کوهسار تو من غم می خورم
از برای سبزه و خار تو من غم می خورم
از گلویم نگذرد نان تو بی غمهای تو
بی غم تو من نخوردم آب از دریای تو

ساعت تنهایی سوی کوهسارت می روم
تا سرم را بر سر سنگ تو مانم یک نفس
تا شود رود روانت همزبانم یک نفس
گریه های آبخاران را گریان کند

ابر بارانت مرا با خود برد باران کند
تا که در تنهاییم تنها نمانم یک نفس

تاجیکستان، تاجیکستان
می‌کنم شکر کم و بسیار تو
می‌کنم شکرانه از آزر و از آزار تو
از تو من ثروت نمی‌خواهم
وطن هستی، بس است
با خس و خارت برابر زندگی کردن بس است.

خانه مور

روی به رو دلم را
پُر کرده ام ز هر باب
چون جامه دان کمپیر
از جامه کفنباب

بیهوده من دویدم
دریا و جو گرفته
گل ماهی را دگرها
از آبِ رو گرفته

فنی که زندگان نیست
صد فن بُود در این فن
یعنی که خال - خال است
مانند سایه روشن

گر این و آن گشادند
گاهی دَرِ دلم را
گاهی نمی توانند

این در نمی شود وا

من تگمه صدایم
در پُشت این در تنگ
هر قدر می فشارند
آن قدر می زنم زنگ

از سادگی من نیست
شعری که ساده گفتم
خود را به مکتب خود
من یاد داده گفتم

دعوی آن ندارم
کز شاعری خورم نان
یا پُل کنم قلم را
در آبخیز دوران.

هر سطر دفترِ من
چون مور میرود راه
گه دانه می کشاند
گه توده می کند گاه

هر کور می تواند
نام مرا کند کور

در روی ره فتادست

امروز خانه مور.

روی به رو دلم را

پُر کرده ام زهر باب

چون جامه دان کمپیر

از جامه کفنباب

با پنجه فُشرده

من آدمم به دنیا

با پنجه فُشرده

من می روم نمرده

اسب

در گوشه مای خاطرۀ سرگذشت من
بلکه در آن دیار که گم کرده ام پدر
اسبی هنوز می دود و می دود هنوز
اسبی که نیست پس از این جز آه در گذر

پایش سفید، سینه و پیشانه اش سفید
گاهی چو باد می رود او از برابرم
گاهی به گوش می رسد از راه های دور
در خاک و سنگ ضربهٔ سمبش هنوز هم

گاهی به خیز می کُند از رودهاگذر
در گرمِ روز تشنه و یالش شو پُر از غبار
گاهی به شصت می رود در دشتهای سبز
چشمش به سوی سبزه و سبیرگه¹ بهار

در کودکی شنیدم و از یاد من نرفت
آواز نعل و شیههٔ این اسب آشنا
گویا که سرگذشت من فریاد می کند

با این صدای گرم از افسانه ها مرا

با این صدا شنیده ام، می خواند اینچنین
در گوش من ترانه خود را دیار من
گویا هنوز بر درِ کا شانه پدر
ایستاده است طفلیم در انتظار من

ایستاده است بر در آن خانه ای که دوش
گر جای خنده بود و اگر جای گریه بود
در آن به شادمانی ما خنده کرده ایم
بگریسته ایم با غم خرد و بزرگ خود ...

یادت به خیر طفلی آزاد و بی گناه
یادت به خیر، خانه دیرینه پدر
مردی که رفت از بر ما در جوانیش
خواهم که پیر آید و باز آید او به بر

آن پشته های خلوت و پی راهه های کور
کاواز نعل تازی او را شنیده اند
باشد که یک پگاه ز دوری دوری ها
باری مرا ز هستی او باخبر کنند ...

از روی - روی خاطره سرگذشت من

بلکه از آن دیار که گم کرده ام پدر
اسبی هنوز می دود و می دود هنوز
اسبی که نیست پس از من جز آه در گذر

طی شد هزارها ره و جز در ره خیال
بار دگر ندیدمت ای اسب بادپا
تو تا کجا دویدی و کو آن سواره ات؟
او را تو در جوانیش افکندی در کجا؟

همخون لاله ها

می دمد از لاله ها هر دم فشارِ خونِ دشت
این زمان جاریست در اعضای صحرا لاله خون
می تپد از بادها نبضِ بهارِ بی غبار
مرچکد از دستهای لاله چینها لاله خون

گلّه های آبشاران می زند در دره دُم
اسبهای آبشارانند یال افشان و مست
توده و تیت¹ بر مثال مال سرهوی² است جود
برگ گندم می چرد از پشته های دور دست

می دهند از پُشتِ انبوهِ درختان بی کلام
صحبتِ پارینه خود را سفیداران دوام
صحبتی پُر از لپشها³ و لپشها صحبتی
صحبتی پُر از تپشها و تپشها صحبتی

ز تک شب کورک⁴ چترت بر آ خوشروی من
این زمان می ریزد از رگهای باران عشق و آب
از هزاران قطره هایش چشمها وا کرده است

از برای دیدنِ گیسوی تو باران ناب

در بیاضِ گردنت زنجیر باران بهار
گردنِ یاران بگیر همچون کمانِ رنگه ای⁵
چون پرنده در هوا با بالِ ابرویت پیر
بسکه تو مشق بلند ابرو پرانی کرده ای

از تکِ شبِ کورکِ چترت بر آخوش روی من
غنچه ها سرخیده همچون غنچهٔ ناخونِ تو
در جهان غیر از کمانِ رنگه هم رنگِ تو نیست
نیست در دنیا چو لا لستان کسی همخونِ تو

از تو جانان عذر می پرصم که از عشقِ تو دوش
خوانده ام همچون خنکخور شاعری شعرِ خنک
هم سخن می لرزید از تبلرزه، هم اعضای من
من سخن را در زمستان جامه پوشاندم تنک

دوش کمتر می نمود تاجِ خروسِ آفتاب
روز و شب بُد نابرابر در عروضِ آفتاب
دیده این را سطرهای نابرابر ساختم
سطرها را همچو هیزم پاره ها چیدم به هم

روز و شب را آسمان اکنون برابر کرده است

سَطْرها را من برابر می کنم با روز و شب
کشته وار از پوست بیرون می شوم در وصفِ تو
تا شکافد پوستها را لذتِ شعر و ادب

این زمان چوب و قلمچوب است در نشو نما
این زمان چوب و قلمچوب است شبنم ریز و نم
نم- نم حرف و هجا می ریزد از چوبِ قلم
شبنم حرف و هجا می ریزد از چوبِ قلم

از تک شب کورک چترت برآ خوشروی من
در قلمچوب من و در چوب نوروز آمده
صدقه حُسنِ گلو سوز تو و قر بانِ تو
در گلویم لقمه شعرِ گلو سوز آمده

-
- | | |
|----------------------|---|
| تیت : پریشان | 1 |
| سرهُوی : سرباز | 2 |
| لپش : لرزیش | 3 |
| شب کورک : سیاه | 4 |
| رنگه ای : رنگین کمان | 5 |

به خاطرۀ پروفیسور تیمور صابروق

تا مرا راهِ خیالش ببرد از پسِ او
دینہ شسب سوی به سو از پی یادش بودم
چشمِ پُر آب و چو آتش زده از پشتِ سراب
ہمہ شب کوی به کو از پی یادش بودم

تا رسد بوی وی از باد، گرفتم رہِ باد
باد بی بوی وی آمد به من از فیضِ آباد
گفتم: «ای باد، چہ می دانی تو از دادر¹ من؟»
خاک زد بر سرِ من باد و گذشت از سرِ من

باغ رفتم کہ من اورا ز درختانِ پرسم
پیش ہر بُتہ و برگِی کنم از او زارہ²
باغ نشنیدہ مرا برگِ خزان افشانید
کرد پیراہنِ زرد وزی خود صد پارہ

نگران سوی ہوا از قفسِ مجنون بید
حیف خوردم کہ غمِ خویش نخوردم بر وقت
نگران سوی ہوا از قفسِ مجنون بید

حیف خوردم کی برای چه نمردم بروقت

تا ک در یاد برادر نشوم آب و ادا
تا نماند دلم از زندگی و از دنیا
تا نبینم به جهان داغ برادر را هیچ
تا مرا دغ برادر نکُشد با تدریج ...

نگران سوی هوا بین که چه منظر دیدم
ابر و از ابر گذر توده دفتر دیدم
ابر و از ابر گذر بالش و بستر دیدم
مه بشکسته ای در بستر دادر دیدم

می نمود باز یکی منظره در گذری
که منش دیدم و خواهم که نبیند دگری
اشک من هر قدر از چشم نهانش می کرد
آسمان پیش نظر باز عیانش می کرد

توده ابر روان بود و در آن توده ابر
تاوه سنگان سفید و سیه گورستان
توده ابر روان بود و در آن توده ابر
تل پُر خارو خس دهکده صوفیان

گفتم: «ای ابر، از آن عالم ابری چه خبر؟»

جگرم سوخت، مرا گم شده فرزند پدر.
او که در روی زمین نیست، مگر آن جا نیست؟
پس تلهای بلوری هوا جای کیست؟»

نشیدم که چه گفت و چه نگفت ابر روان
لیکِ خونا به چکید از دهنِ نوردان³
جوی لبریز شد از خونِ سفیدِ باران
رفت در کام زمین خونِ رگِ جو یاران ...

نگران سوی هوا بودم و خوابم بُردست
شدم از چک - چک بارانِ درختان بیدار
نگرم، کوه پس سر زده است از رویش
شبِ گریانِ غمامی⁴ مرا چادر وار

دلِ من آب و ولی از شَفَقِ الوانی⁵
همچو تبخاله لبِ گرم اُفُقِ گُلِ بسته
زدم آهی که شفق نیست، زمین می بندد
سَحَر از دغِ دلِ گم شده هاگل دسته

1 دادر : دادراش

2 زاره : زاری

3 نوردان : ناودان

4 غمامی : غم آلود

5 الوان : به معنی سرخ ، قرمز

شبيهه

هنوز خوابِ سحرِ تاپريده از ديده
کنار آيينهٔ بيِ عبارِ بنشستم
ترگويي اين سحر آيينه بود چشمهٔ آب
در آبِ چشمهٔ آيينه روی می شستم

در آبِ آيينهٔ پاک من چه می دیدم؟
خشکیده پنجهٔ دستی چو برگ زرد خزان
کسی به روی من از محبسی نگه می کرد
که چارچوبهٔ آيينه بود دريجهٔ آن

شکست قبضهٔ چينِ میانِ ابرویش
خراشِ پنجهٔ قسمت نمود در نظرم
چنانکه دیده بودم اين خراشِ قسمت را
زمانی در کفِ پای کفیده¹ پدرم ...

تنيده در لب و رويش هزار و یک آژنگ
به مثلِ رشتهٔ شوریده غندهٔ² پیری
به جای چشمِ سياهش نشسته بود خموش

درون لانه چشم پرندۀ پیدی

تو گویی از سرِ او بوی برف می آمد
چوپیسۀ برفِ سرِ پُشته ها شقیقۀ او
به پُشتِ جوی لب او نبود موی لبش
به غیرِ مَشْتِ خَس و خَارِ خُشک در لبِ جو

به سوی آینه خم گشتم و به او گفتم:

«از این دریچۀ آبی سراب می بینی

بهارِ روی تو کو؟

لاله زارِ روی تو کو؟

بهارِ روی خودت را ندیدی خود سیری»

دمیدگرد دهانش یکی به مزۀ زهر

گیاه پیچک زرد تبسم افسوس

میان خنده اش از دیده آب سر داده

در آب چشمۀ آینه غرق شد محبوس

1 کفیده : ترکیده

2 غنده : حشره ای از جنس عنکبوت

بخارا

نگاه گرم من از فرق کوهستان
به سویت چون زر فشان روز و شب جار بست
بخارا، با غم و افسوس می بینم
که جای بس عزیزانت
در آغوش تو همچون جای سینا جاودان خالیست

تو گویا پیش از این در روزگارانی
یکی و لقان¹ بودی
یا در سر و لقان سوزانی
که آخر در سعیر آتش افشانی
عزیزانت چو اخگرها
شدند از هم جدا، برچاش² در عالم
به هر سویی
به هر کویی ...

یکی با تیغ و با پیکان
پی اسکندر مقدونی را بگرفت و یونان رفت
یکی از دست تیمورلنگ و چنگیزخان

زلالِ آبِ تو در چشمها و خاکِ تو در مُشت
سرِ خود را گرفت و روم و ایران رفت

یکی گر در غریبی بی نشان گم شد
به مثلِ قطره ای در کامِ ریگستان
دگر با دولتِ بی دولتِ تاجیک
برابر در میان ترک و تازی
بخش و قسمت شد

تنش سویی، سرش سویی
تنش چون قطعه ای یکسر
سرش همچون سرِ کشور

در اقصای جهان تُخمِ بزرگان
به مانند زر و سیمت پریشان شد
به مانند زر و سیمت به بی قدری
اگر راهی چو راهِ کهکشانت بود
به مثلِ رشته ای پیچیده گویا رفت
در پای جهان گردان
اگر شُستند از بینِ تو بارانها
رهی را چون رهِ موران
رهی را بادها رفتند از بینِ تو و دنیا

غریبی را چو فرزندانِ تو مردم نمی داند

نمی داند کسی همچون بخارایی
چه سان تلخند و شیرینند غمهای وطنداری ...
جهان گردان و سربازانِ تو در جمله گورستانِ عالم
بی نشان خوابند
از ایشان در تگِ خاکِ تو غمهای گران خوابند

به دستی رفت از دستت
زر سامانی و "قانون" سینایی
ترا هر دزد غارت کرد
ترا هر دوست قسمت کرد
به مردم رنگ و روی زرد ماند
«از عصرِ طلائی»

چه ناظرهای سالارِ ترا درد و ستم کشته
چه شاعرهای ممتازِ ترا آه و الم کشته
زمینهای همه از خاکِ منبرهای ویرانند
شهیدانت همه دیوان و دفترهای در عالر پریشانند

بخاری شریف
گهوارهٔ مردانِ ناتکرار
دیوارِ شاعران و شعرهای رفته با هر باد و از هر یاد
مزارِ ننگ و نام احمدِ دانش³
مزار دردهای شاهین بیمار

آری، جاودان بیمار
به یادت چشم من تر می شود هر بار

ولی هر بار می بینم
که هر ویرانه ات را روز آبادیست
تو در بالای صد ویرانه آبادی
تو در بالای صدها کُنده و زولانه⁴ آزادی

اگر در زیر دیواری
ز ترکی نعلِ اسپِی مانده و از تازی همیان
کنون در چنگِ تاریخند
اگر چه ننگِ تاریخند ...

بخارای ادب پرور
نگاهِ گرمِ من از فرقِ کوهستان
به سویت چون زرفشان روز و شب جار یست
همی خواهم چو پیوندت
دو چشمم مثلِ رودی تر کُند روی زمینت را
نگردد تا پریشان پس از این خاکِ برومندت

1 وُلقان : آتشفشان

2 بر چاش : پریشان

3 احمد دانش و شاهین : شاعران بزرگ معارف پرور قرن نوزدهم میلادی

4 زولانه : زنجیر

من خودم را کشته - کشته

گویا من پیش از این هم
سالهای بی شماری زنده بودم
تاکنون بودم جوان و پیر
تاکنون وابسته دنیا و دنیا گیر

گرچه در حُکمِ درختِ نورسم من
دیده ام بس نو بهاران را
دیده ام بس برگ ریزان را
دیده ام در پایه ام صد بار پیوند
مانده اندر پایه من بند هر پیوند
مانند گره بند

بر من از نزدیک بینید
تا مرا چون من شناسید
تا مرا چون من بیابید از خراباتِ خراسان
همچنان تاریخ کوشان

وای بر من، وای بر من، وای بر من ...

پیش از این بودم
ولیک من کی بودم؟
یا چه بودم؟
با شهیدان من شهید بودم
با اسیران در اسارت
چونکه کردم خویش را غارت

هست نقش من در آن نقشی که می ریزد غم انگیز
از منار و برج سیستان
هست داغ من در آن سنگان که خاموشند و گریان
در مزار رودکی و آل سامان.

بامیان را ساختم من
بامیان را سوختم من
کا فیان پرداختم من
کا فیان را باختم من
تخت دارا در ره من بود، من کردم خرابش
گنج قارون در کف من بود
من دادم به بادش
گاه باد آورده و خاک سیه کردم حسابش
آتش افشان نیز من بودم، در آتش نیز من
جبر فرما نیز من بودم، جفاکش نیز من
نا مسلمان نیز من بودم، مسلمان نیز من

بلکه شیطان نیز من بودم
و یزدان نیز من.

داد از من، دادا از من

الامان، فریاد از من!

بوعلی را از بخارای شریف من کرده بیرون
ترمزی را من فکندم دوش در دریای جیحون.
بر هدر خونِ نظام الملک را من ریختم
بلکه خون ملک را من ریختم.

گه «ابستا» را گشادم

گوئی دنیا را گشادم

گه گرفتم جلد «قران»

گه شدم همراه شیطان.

آن قدر سرها شکستم

که سرم از سنگ گشته

بلکه کردم زندگانی

من خودم را کشته - کشته.

وای بر من، وای بر من!

وای خدا، بخشای بر من!

در یادبودِ محمدجانِ رحیمی¹

شعر نو گفتم و رفتم به سرِ منزلِ او
لیک من دست نبردم طرفِ دسته در
در گلویم نفسِ شاعری یکباره شکست
که مبادا دگری آید از این کلبه بدر

تا در او به زبان ناید و گوید بر من
او دگر نیست در این خانه، ز دنیا رفتست
خود بخود بهر تسلی دلِ مشتاقم
گفتم: از شهرِ دوشنبه به بخارا رفتست

شعر نو در لبم از پشتِ درش برگشتم ...
وزن ناجور، قافیه غلط، معنا ناساز
آه شد در لبِ من شعرِ منِ بی استاد

.....
1 استاد محمدجان رحیمی بخارا بی (1901-1967) تنها به رویه سنتی شعر می گفتند.

دلم می سوزد

از داغِ تو دم به دم دلم می سوزد
از بخت پیاده ام دلم می سوزد
به چشم مرا نمی گشادی در عشق
از چشم گشاده ام دلم می سرزد

رویت به من و مرا نمی خواهی دید
گوشت به من و مرا نمی خواهی شنید
بر مهر و محبت تو چشم که رسید
در پیش تو از الم دلم می سوزد

تا از غم و شادی تو پُر شد دل من
مانند گلی به خنده دُر شد دل من
عشق تو نمرد و زنده مُر شد دل من
بر این دل مُرده ام دلم می سوزد

از بخشِ تو غُصّه خورده ام بیهوده
به از دیگرِ شمرده ام بیهوده
در عشق تو جان سپرده ام بیهوده

بر خان سپرده آم دلم می سوزد

وقتی که غم تو می کند دلگیرم
می خیزم و دفتر و قلم می گیرم
از دفتر و از قلم الم می گیرم
بر دفتر و بر قلم دلم می سوزد

چون خار شکسته ای که ماند در تن
بودی همه با من و نبودى از من
ماندى همه با من و نماندى همتن
از بی همى به هم دلم می سوزد

سرنامه

شبها به الم قلم زنم از پی تو
با چوبِ قلمِ قدم زنم از پی تو
از پارهٔ نامه های بیهودهٔ خویش
در چوبِ قلمِ عَلمِ زنم از پی تو

خوابم چو کلابه ای پراکنده شده
مانندۀ تارِ تارتنِ کنده شده
آزارِ تو خاک خورده چون زنبوری
در سینهٔ من گزندهٔ گنده شده

عشقِ تو نکُشت اگر مرا در تبِ دل
تبخالهٔ عشقِ تو نرفت از لبِ دل
بشکفت و هنوز می شکفت خونشار
داغت چو گل شبانه ای در شبِ دل

آن گونه که می برای از خانهٔ خویش
روزی که اگر زمین بجنبد کم و بیش
آن گونه برامدی تو از آغوشم

ایام جوانی منت پیشاپیش

من ماندم و یادِ خالی تنهایی
اندر دل و دیده جایهای خالی
من ماندم و برگریزی دفترها
من ماندم و تیره ماه دفترهایی

شعری که نوشتم و نویسم شبها
هر دانه نقطه اش بود تیرنما
تا داغ جوا نیم به پیری نبرم
آخر به قلم کمان پرانم خود را

گره سنگ

حیف ترانه های پر از اشک آبشار
باری نشد ترانه او نوش گوش سنگ
صد حیف پنجه های بلوری موجهاش
بیهوده می خزد به تن خزه پوش سنگ

ناخن به سنگ می زند و می زند عبث
گردد سفید و صاف روان خون آبشار
همچون گره مشت خسیس و نمی شود
مشت گره سنگ به ناخن آبشار

این جا حباب در نظر من حباب نیست
آبیچه کرده این قدر از پیچ و تاب آب ...
ای زن، چرا به سنگدلی دل سپرده ای
آخر به مثل آب دلت می کند حباب

دیدی که دست از چه به موی تو می برد؟
می کابد از نشیب سرت جای پای خود
از بته های زلف بلندت گرفته او

ره می رود به فرق تو با پنجه های خود

در پیکر سفید تو این پیکر سیاه
چسپیده همچو سنگ سیه در گلوی آب
ای زن، چرا به سنگدلی دل سپرده ای
آخر به مثل آب دلت می کُند حباب

بوسه به دنیا زدم

زلفته بالا زدم
سیله¹ به شبها زدم
هر دو لب ت گل نمود
بوسه به گلها زدم
بوسه به گلها زدم

نوبت چشمت رسید
در لب من نم رسید
چشم تو دریا نمود
بوسه به دریا زدم
بوسه به دریا زدم

نوبت مویت رسید
ماه به کویت رسید
موی تو طلا نمود
بوسه به طلا زدم
بوسه به طلا زدم

بازو و بالا نماند
در بر رو جا نماند
در قدمت خم شدم
بوسه به دنیا زدم
بوسه به دنیا زدم

نامه ها

نامه هایت را گشادم
بر هوا سر دادم از دست
تا شوند ابر بهاری
نامه های یادگاری
بر سر تلها بگریند
چشمه و دریا بگریند
نامه ها بر ما بگریند.

دینه شب کرده حکایت
از توبر باد پریشان
من به یادت گفتم از یاد
مصرعی بر جویباران
تا برد آبش به دریاها بگوید
تا برد بادش به صحراها بخواند.

دینه شب در زیرباران
ره به ره رفتم خیالی
کاکلت را رشته رشته

با خیالم رشته رفتم
بوسه های در لب ت ناکشته را
قد قد ره
لب لب جو
در زمینها کشته رفتم.

تاپیای از پی من
قد قد ره
لب لب جو
بوسه روید همچو قاقو¹
بوسه روید همچو هلبو²

دینه شب بارید وبارید
آب دریا نگنجید
دینه شب تنهائی من
در من تنها نگنجید

دینه شب باران نیسان
از زمینها نقش پا شست
دردلم داغی فزون شد
چون پی پای ترا شست
دینه شب در کوچه ها بیهوده گشتم
همچو صیادان پی گم کرده گشتم.

دینه شب عالم تماماً آب بود
آسمان شاداب
زمین شاداب بود
لیک من نام تو در لب
خود به خود چون خشکساران
سو ختم در زیر باران.

1 قاقو : گیاه

2 هلبو : پودینه

غزل عروسی

باز شیری با شکر آمیختند
عاشقان با یکدگر آمیختند

روز و شب را از میات بر داشتند
خواب خود را با سحر آمیختند

چشمها را چشمها دادند آب
تا نظرها با نظر آمیختند

تا زبان همدگر آموختند
بی زبان همدگر آمیختند

نیست جا در بین عاشقهای پاک
دو تنی در یک کمر آمیختند

دو تنی یک شد یکی گردید جان
جان و تن را این قدر آمیختند

آسمان امشب نمی بیند مگر
آفتابی با قمر آمیختند

دیوار بخارا

پُشت گردان مانده بر صحراییان تا حال
همچنان «اسماعیل سامانیان» تا حال
مانده از مشت کلوخش مشتها تا حال
گویا می ترسد از بی پشتها تا حال

کشتلش¹ راکنده کشتل کنده ها
بر تنش نی رُسته است از نیزه ها
نی به جای نیزه² آغوز² و قرلیق³
تخته پشتش تخته پشت خلق تاجیک

سرگذشت بی امانی ابتر و افشرده اش کرده
با دو باران سخت آغاریده⁴ و افسرده اش کرده
بس کشاکش پوده اش⁵ کرده
کشمکشها سوده اش کرده
بنگر، این دیوار لنگر رشته ای گردیده آخر
در پلشک⁶ چشم سوزن چشمها گنجیده آخر ...

با ستایش می برم کف

لحظه ای بر دوش دیوار بخارا
چون بر دوش خلق
می نهم لب بر لب ترقیش⁷ دیوار بخارا
چون بر لب خاموش خلق

مانده از عصرِ میانه⁸ با میان خمزده
در سر راه کلان کوچیان خمزده
حال دیوارش اگر اینست
وای اُستو نمُهرهٔ تاجیک
چون نشکست؟

گله های کوچیان بادها تازیده بر آن
کوچیان زلزله هایش کرده ویران
از کلوخش دیدم، اما مُشتها بسیار
پشتیبانی می کند، گویی تو، از همپشتها تا حال ...

با نوازش می برم دست
لحظه ای بر کتف و بر پهلوی دیوار بخارا
چون بر کتف و بر پهلوی خلت
می نهم سر بر سر زانوی دیوار بخارا
چون بر سرِ زانوی خلت

کشتل : گریبان	1
آغوز : اسم قوم	2
قرلیق : اسم قوم	3
آغاریده : زه کشیده	4
پوده : چوب پوشیده	5
پلشک : پلک	6
ترقیش : راغ ، رخنه	7
عصرمیانه : قرن وسطا	8

احمد دانش¹

بس روز و شب گذشت و بهار و خزان گذشت
بس آبِ رو نماند و بسی آبِ جو نماند
علامه گشت پهلوی شبی در مزار خویش
از درد تخته پشت که پهلوی نگشته بود

پهلوی که گشت، گوشه چشمش گشاده شد
آمد به خاطرش قلم و لوح و جدولش
هر چند در قلمرو اوهام خفته بود
لوح و قلم ز خاطرِ اعلم نرفته بود

برخیست از زمین بخاراش چون بخار
رفت از برای لوح و قلم و سوی خانه اش
مه در فضا چو کاسه ای در بین آب بود
پهلوی به پهلوی شهر نو و کهنه خواب بود

می دید هیكلی که نبودش قیاس هیچ
ی دید هیكلی که نبودش شناس هیچ
چرمینه پوش، کیپی² چرمینه اش بلند

با هیئتی نبود به بخارایی خاص هیچ

مهتاب را جبیده فرو می کشید خشت
از طاق و در خطوطِ چلیپائی³ رو به رو
مانند استخوانِ فرو مانده در گلو
اعلم در این خطوط و رقم چشمِ خط نداشت

از سایهٔ عمارت «میرعرب»⁴ گذشت
گویا رسید تا گذر «خوابه جعفری»
لیکن سکوت کرد و هوا خورد و بازگشت
آنجا نیافت خانهٔ خود را و شب گذشت

پُر بود سراسر آن محل از خانهٔ سفید
اما نبود کلبهٔ عرفی خاصِ او
آن توت و تاک و آن در و آن درگه کهن
آن غُفره⁵ به «حیرت»⁶ و «عینی»⁷ شناس او

-
- 1 احمد دانش : علامه احمد مخدوم دانش (1827 - 1897) سر دفتر ادبیات معارف پروری در ماورالنهر
 - 2 کیپی : کلاه روسی
 - 3 چلیپائی : منظور لوحه و شعارهای سریلی (روسی)
 - 4 میرعرب : مدرسهٔ مشهور بخارا
 - 5 غفره : پنجره
 - 6 حیرت : (1878 - 1902) شاعر صاحب استعداد بخارائی
 - 7 عینی : صدرالدین عینی ادیب و دانشمند بزرگ بخارائی

یاد کرد جمعه آدینه¹

او مانده خاکساری خود را به خاکها
بر شد به بادها ...

از چنگ و گرد ماکه به مویش نشسته بود
بر دست و پا و گوش و گلویش نشسته بود
افشانند دست و پا و تکانید گوش و هوش
از مانده گرد بُرد
نی خاطراتِ خوش

از او تو بد مگو که زمین می برد خبر
بد را همیشه می شنود مُرده پیشتر
از او تو بد مگو که در این رهگذارها
او مانده خاکساری خود را به خاکها
بادی به جای داد یکی می وزد از او
این خاکِ خاکساری ترا کور می کند

از آن قلمکشان که بشد عمر شان اخیر
با سخته های دل

آیا همان نبود که بی سگته می نوشت؟
آیا از آن نمرد که بی سگته می نوشت؟

دستی بروی دل

دستی به دستخط

افتاد این ستاره سوزان کشیده خط

افتاد از میانه چو دندان معرفت

او را گرفت پُشته «سر آسیا»² به پُشت

از بعد سگته اش

از پشت خویش رستم خاکش نمی نهد

تا روز بازخواست چو فرزند کشته اش

1 شاد روان جمعه آدینه (1930-1982) به علت واقعگرایی در رمان گذشت ایام مورد فشار

شدید از جانب حکومت کمونیستی قرار گرفت

2 گورستان در دوشنبه شهر

اشکم مرا گلوله می زند

گل ماهیی¹ که من کشیده ام از آب
در آبهای چشم من می گردد
همچون در آب شیشه ماهیدان
بلکه

افتاده گل چو پولک ماهی
در چشم من نشانه از آن گلماهی

آن مورها که کرده ام پامال

شبها به پای من

بند سیاه موری می بندند

شب مور-مور می کند بدنم از این

مور-مور، مور-مور

مور _ مور ...

یک گرگ پوستک

یک گرگ میخکوب به دیوار خانه ام

در گرگ و میش صبح برف ریز

از بین خوابهای برفی سفید من

نوله² می زند
اشکم مرا گلوله می زند

عنوانِ مستعاری من گرگ است
که من نمی کنم از این عار
مادر مرا گذرانیده است دوش
چون طفل پیشنارو خویش از دهانِ گرگ
تا که آجل بخورد گول
که مرا گرگ خورده است

بانام کبکریز
در زاد بود من دشتیست
که در سراسر این دشت
غیر از خوراک بچگی من ، خراج کبک
یادآوری نمانده از کبکش

آید اگر دوباره به هوشم
کنکریز
فریاد می زند گوشم
کبک، گریز!

مُرغی کی مه من گرفته ام با حلقه
گویی تو، می سراید از حلقم

بی اختیار می دمد به تنم مُرغک
خشکیده می کشد نفسم هشتک³

دیرست، دیرست

این خانه دو چشم من چو کیده⁴

چون لانه ای پرنده اش کوچیده

-
- | | |
|---|--|
| 1 | گلماهی : ماهیی که در آبهای صاف کوهستان دیده می شود |
| 2 | نوله : زوزه |
| 3 | هشتک : سوت کشیدن |
| 4 | چو کیده : فرورفته |

دل خنک

از دل خنکیهای او یخ بست سر تا پای من
طومار گرمیم نداد از موی او ملای¹ من
صحرای عشقم در جهان شد جای واویلاي من
با من بنال و گریه کن، صحرای من، صحرای من

صد درد دل پیموده شد، از من نشد، از من نشد
چشمان دل پوشیده شد، از من نشد، از من نشد
دریای دل نوشیده شد، از من نشد، از من نشد
بامن بنال و گریه کن، دریای من، دریای من

ای عاشقان، از عاشقان در شیچرای بوسه ها
من بودم و مهتاب بود در کوچه ها پیش از شما
دنیای مهتابی من پامال شد در کوچه ها
بامن بنال و گریه کن، دنیای من، دنیای من

دیروز من یک روز نی، گویا که یک صد ساله بود
از عشق بی فردای من دیروز من در ناله بود
دیروز و امروزم گذشت، از روز فردایم چه سود

با من بنال و گریه کن، فردای من، فردای من

شعرِ غرقِ خون

به خاطره شهیدان روزهای 23-25 بهمن ماه:

- 1- عزیز بیک فیض
- 2- نجات اف طوی محمد
- 3- فاضل اف قابلی جان
- 4- گیا یوف عمرعلی
- 5- مجنون اف سعید محی الدین
- 6- متراس اف نیکیتا اگاریویچ
- 7- نعمت ولینا نائله
- 8- عمروف سعید
- 9- شیروف اعظم
- 10- با با یوف شیرعلی
- 11- ستریلکوف وادیم
- 12- پلاکسین س.ا.
- 13- سیف الله یوف شمشیرییک
- 14- خالق اف عصمت الله
- 15- نعیم اف شراف الدین
- 16- میرزارحیم اف اسرایل
- 17- پلتانوا گالینا واسلیونا

18- حامدوف عبدالسلیم

19- سنگین اُف احمد

20- جمعه یوف محمد جان

21- اوران اُف اعظم

22- تیشه با یوف رستم

23- بلتان اُف یوری یکاولویچ

24- حلیم اُف ایر کین ...

ای ارغوان، ای ارغوان، ای ارغوان غرقِ خون¹
ای جامه ات چون جامهٔ قربانیانِ غرقِ خون
جایی که تو استاده ای، بود آستانِ غرقِ خون
در آستانِ غرقِ خون صدها جوانِ غرقِ خون

تیر و کمان، تیر و کمان، تیر و کمان چنبری
پیش از تو دیدم بی امان تیر و کمانِ عسکری
از مادری، از خواهری، از دادری² از دختری
تیر و کمانِ چنبری بر کُشته ها گل چنبری

ای ناله ها، ای ناله ها، ای ناله ها، ای ناله ها
از خون مژده ساله ها، از خون مژده ساله ها
در فرشها، در زیر پا مانند برگ لاله ها
مانند برگ لاله ها در جاله ها، در جاله ها

سنگ کفِ مردم اگر در شیشهٔ بنا زده
سنگِ حکومت را بین، در شیشهٔ دلها زده
گر سوخت مردم غُرفه ای، هرگز ند ارم من گله
وای از حکومت، سوخت دل، دل از حکومت پرگله

خون شهیدان از در قصر حکومت شسته شد
اما حکومت شسته از خونریزی ناحق نشد
رخت شهیدان از تگ پای حکومت بسته شد
اما حکومت بسته از خونریزی ناحق نشد

ای خلق من، ای نخلق من، عمری تو حاکم پروری
خوش نیست حاکم پروری، خوش نیست این خوشباوری
فرقی ندارد حاکمت از زرخرید و نوکری
از دور می بیند ترا با دوربین عسکری

ای از فشردهها شگفت، ای از فشردهها شگفت
از شهر بی تهجا³ شگفت از شهر بی تهجا شگفت
هرکس چو شخص مرکزی در مرگزش ایوان گرفت
تهجا برفت و کلبه در پهلوی گورستان گرفت

هفتاد سال آمد به سر بی رهبران خانزاد
گویا در این هفتاد سال از مادری رهبرنژاد

هر جا مقامی هست اگر، چو آورده⁴ می آید به یاد
صاحب مقامی هست اگر، چون اردو می آید به یاد

ای ارغوان، ای ارغوان، ای ارغوانِ غرقِ خون
ای جامه ات چون جامهٔ قربانیانِ غرقِ خون
جایی که تو استاده ی، بود آستانِ غرقِ خون
آستانِ غرقِ خون صدها جوانِ غرقِ خون

-
- 1 در میدان «کمیته مرکزی حزب کمونیست تاجیکستان» که بعداً نام «شهیدان» را به خود گرفت، درختان سرو و ارغوان زیاد است. در 12 تا 14 فوریهٔ سال 1990 بیش از صد جوان بی گناه و بی سلاح در این میدان کشته شد
 - 2 دا در : دا دا ش
 - 3 تهجا : بومی
 - 4 آورده : بارگاه